سیصد رباعی

کمال حاجیان

سیصد رباعی

کمال حاجیان

نام کتاب: سیصد رباعی

شاعر: کمال حاجیان

ویرایش: ششم

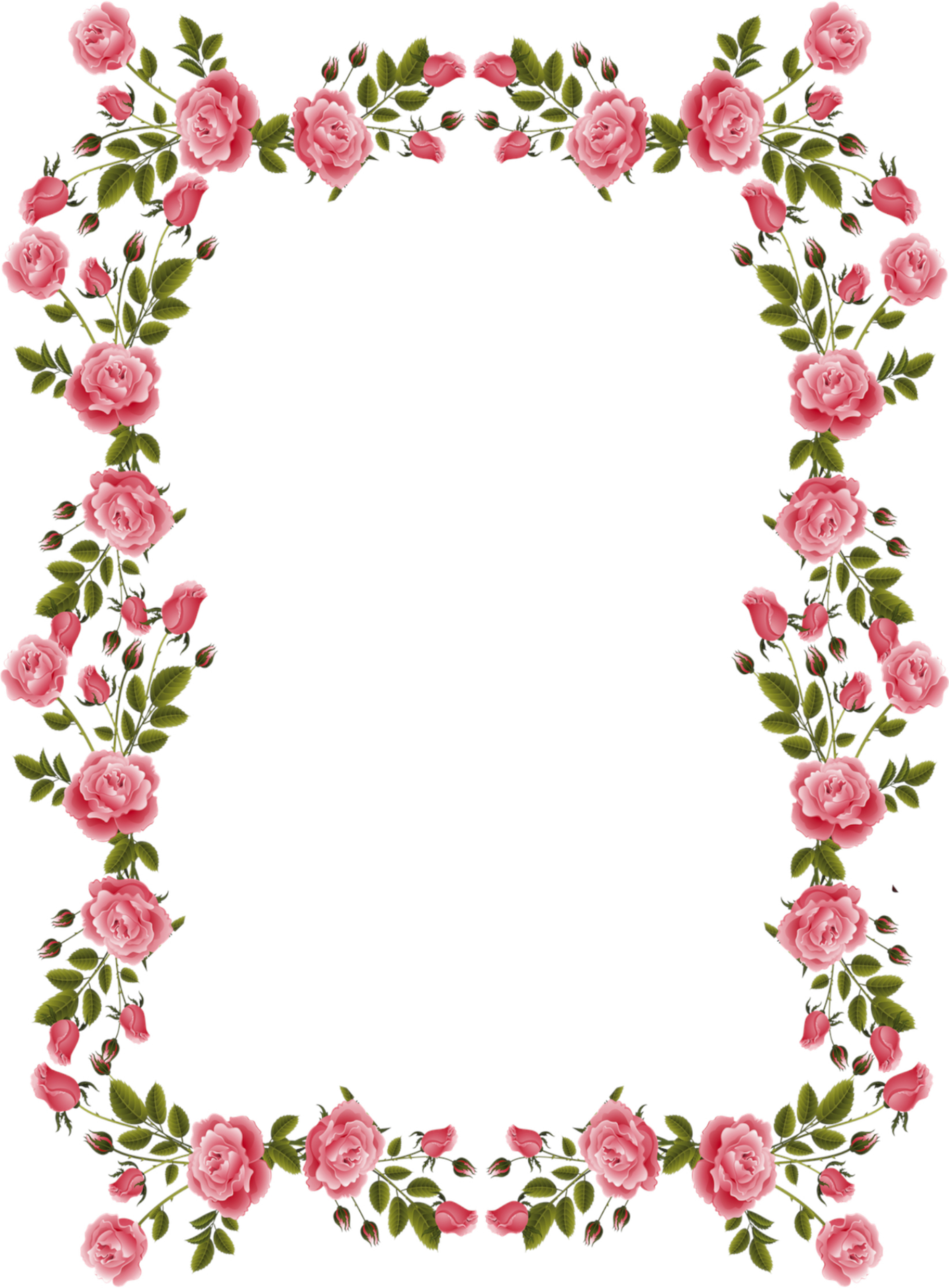
چاپ: IngramSpark®

محل نشر: دلمن‌هورست، آلمان

تاریخ نشر: فروردین ۱۴۰۰ خورشیدی

شابک: ۹۷۸-۰۰-۳-۰۶۸۶۹۰-۰

- این کتاب جلد اوّل از مجموعه‌ی چهار جلدی هزار و دویست رباعی می‌باشد.
- بازبینی و تصحیحات اشعار، هدیه‌ای از طرف یکی از دوستان عزیز می‌باشد و به درخواست ایشان از ذکر نامشان خودداری می‌شود.
- رباعیّات بر اساس ترتیب الفبایی بخش انتهایی آخرین کلمه در مصرع اول مرتب شده‌اند.
- نسخه‌ی الکترونیکی این کتاب رایگان است و از وبگاه رسمی شاعر در نشانی زیر قابل دانلود می‌باشد:
  https://www.kamalhajian.com/fa/poem.html
-



مهر آمد و عاشقانه بگشود قبا

باران زد و پر ترانه شد باد صبا

پروانه به گِرد غنچه سرمست بهار

گل مانده به انتظار بلبل عجبا

سیصد رباعی

ای چرخ زمان، چنین شتابان به کجا

ای عمر گران، چنین گریزان به کجا

ای حسرت روزگار، پایانت کو

ای درد نهان، چنین نمایان به کجا

سیصد رباعی

گفتند بشو پدید و گشتم پیدا

گفتند بزی به عشق و گشتم شیدا

یک بار دگر ندا برآید به میان

گویند مباش و می شوم ناپیدا

سیصد رباعی

صد باغ و گل و جوانه اینجاست مرا

صد خاطره از زمانه اینجاست مرا

اینجا چو ببازم همه ی عمر، چه باک

بازنده چرا، چو خانه اینجاست مرا

سیصد رباعی

شیخی به نماز مسجدی کرد دعا

هر میکده ای نموده نابود خدا

از گنبد مسجد آمد این بانگ به گوش

مسجد به رهی جدا و میخانه جدا

سیصد رباعی

گیرم می و باده را گرفتید از ما

گیرم که پیاله را شکستید هر جا

صد جام دگر به ما دهد ساقی دهر

تا عشرت عاشقان بماند برپا

سیصد رباعی

گر در ره عشق و عاشقی مردیم ما

عشقی که به نام آن قسم خوردیم ما

اندیشه چرا، که بود اگر اندیشه

تا مسلخ عشق ره نمی بردیم ما

دلتنگ شبی به غصّه بودم تنها

کز میکده برخاست چنین بانگ و ندا

تنها چه نشسته‌ای، که ساقی اینجا

پر کرده ز می پیاله، برخیز و بیا

سیصد رباعی

ای زاهد و شیخ و مفتی و اهل کتاب

ما را چه کنی ملامت از شرب شراب

از مستی ما گشت خرابات آباد

از فضل تو آبادیمان گشت خراب

سیصد رباعی

یک عدّه اگر به نام ایمان و کتاب

کردند جماعتی دگر خانه خراب

از چرخ فلک اگر ندارند هراس

ترسند از آنکه پس بگیرند حساب

سیصد رباعی

چون غوره ی نارسیده بودم بی تاب

انگور شدم، رسیده در عهد شباب

گفتند بشو مویز و شیرین، گفتم

جانم به فدای تلخی جام شراب

با دلبر و باده، کنج دیوار خراب

به زانکه دمی به کاخ خوش رنگ و لعاب

ای عاشق و معشوق! نمانید به خواب

خیزید و برآرید به کف جام شراب

سیصد رباعی

ترک و عجم و بلوچ و افغان و عرب

بر حکمت مردمان نباشند سبب

قومی که به راه علم و کوشش باشد

گردد به جهان سرآمد فضل و ادب

سیصد رباعی

آنکس که ز حرص، همچو آتش می سوخت

هردم به تمام عمر، زر می اندوخت

آمد چو اجل، به غصّه با خود می گفت

بیچاره کسی که عمر خود را بفروخت

سیصد رباعی

۱۵

آن یار که ظالمانه از من بگریخت

از خانه برفت و با رقیبم آمیخت

باز آمد و در کنار هم خوابیدیم

باد آمد و خاک ما دو را برهم ریخت

سیصد رباعی

۱۶

پرسید کسی که خانه ی دوست کجاست

گویند مرا که هر چه خواهم آنجاست

گفتم چو نظر کنی به اعماق دلت

بینی که سرای دوست آنجا برپاست

سیصد رباعی

هنگام طلوع و مستی خورشید است

جام می سرخ آسمان در دید است

دلبر به بر و پیاله ام هست به دست

این لحظه به خاطرات من جاوید است

سیصد رباعی

هر چند به باغ خانه گل بسیار است

وز عطر شکوفه منزلم سرشار است

امّا همه ی خلق جهان می دانند

کز روی گل تو خانه ام گلزار است

سیصد رباعی

۱۹

خرسندم از آنکه در جهان این خبر است

عمر خفقان و تیرگی‌ها به سر است

افسوس ولی زمان تغییر و گذار

از آنچه که مانده عمر من، بیشتر است

سیصد رباعی

شد وقت غروب و آسمان سرخ و زر است

ابری به افق چنان کلاهی به سر است

آن ابر سپید، موی و زردی رخ ماست

وآن سرخی آسمان ز خون جگر است

سیصد رباعی

کردار و ادب بجو، که دوری ز شر است

با اهل هنر نشین، که غیرش ضرر است

لیکن چو کسی غرض به جانت بکند

آداب و هنر بنه، که این خود هنر است

سیصد رباعی

خوشبختی و شور و شادمانی هنر است

مستانه به سور زندگانی هنر است

رو باده بنوش، لیکن این نکته بدان

بی باده به سُکر جاودانی هنر است

سیصد رباعی

آنکس که به کرده‌های خود مغرور است

وز چرخ زمانه سرخوش و مسرور است

گر نیک نظر کند به عالم، بیند

کمتر به جهان ز حبّه‌ی انگور است

سیصد رباعی

بخشنده به آدمی همانا هور است

نعمت بدهد اگر چه از ما دور است

از اوست تمام زندگانی ، امّا

ارزنده ترین نعمت او انگور است

سیصد رباعی

۲۵

هیهات که سنگ بسته و سگ باز است

قرقی به قفس به حسرت پرواز است

دردا همه عاقلان خموشند ولی

فریاد ز جاهلان طنین انداز است

سیصد رباعی

آواز دهل شنیدن از دور، خوش است

هر آنچه به پا کند شر و شور، خوش است

رقصی به میان و دست در زلف نگار

با یک قدح از شراب انگور، خوش است

من غبطه خورم به آنکه او درویش است

کاری به کسی ندارد و در خویش است

تا خاک درش اگر که خواهم برسم

صد کوچه و منزل دگر در پیش است

سیصد رباعی

در سینه تو را به جای قلبت سنگ است

بین تو و ما فاصله صد فرسنگ است

اندرز و قضاوت و ملامت چه کنی

آنرا که برای یار خود دلتنگ است

سیصد رباعی

در مجلس ما خمش نشستن جرم است

بر ساغر و باده دل نبستن جرم است

ساکت منشین، می زن و آواز بخوان

کاینجا دل عاشقی شکستن جرم است

سیصد رباعی

گو قبله‌ی ما به سوی تاکستان است

گو وقت نماز ما به تابستان است

گو پیش نماز ماست ساقی، و اذان

«برخیز و بیا پیاله را بستان» است

سیصد رباعی

این خاک که آرمیده در گلدان است

خال لب و چشم و گوش صد جانان است

معشوقه گزین چو گل و اندیشه مکن

کاین خاک به عمر هر گلی پایان است

سیصد رباعی

حکمت چه بُود که هر چه آمال من است
شرّست و نکو خلاف امیال من است

حکمت چه بُود هر آنکه خواهم به فرار
وآنرا که نخواهمش، به دنبال من است

خود باش، که رمز شادمانی این است

آسوده بزی، راز جوانی این است

از بهر نشان و نام و شهرت هرگز

تزویر مکن، که بی‌نشانی این است

سیصد رباعی

گویند که سنجه در قیامت، دین است

معیار خدا، عبادت و آیین است

من بنده‌ی آن کسم که آزار نکرد

حقّا که عیار آدمیّت این است

سید رباعی

۳۵

گر قلب تو جای دلبری دیرین است

گر کام تو در کنار او شیرین است

گر در کف تو بُود یکی جام شراب

خوش باش و بدان که زندگانی این است

سیصد رباعی

۳۶

غم کن به نهان، که مایه ی خوشدلی است

رقصا به میان، که مایه ی خوشدلی است

در مجلس روضه خوان به یک دم منشین

آواز بخوان، که مایه ی خوشدلی است

سیصد رباعی

۳۷

در میکده افتاد سبویم از دست

بشکست و از آن ندا برآمد ای مست

هر روز ز غصّه این چنین می شکنم

زان لحظه که دلدار دلم را بشکست

آن خام که با زمانه درگیر شدست

تا آنکه شود پخته بسی پیر شدست

هان! کام دلت به روز فردا مفکن

تا دیده به هم زنی دگر دیر شدست

سیصد رباعی

۳۹

گفتم سخنی، ولی چه‌ها بشنیدست

در خلوت خود، ز خود چه‌ها پرسیدست

چون گفت ز فهم خود به یک یار دگر

بر من چه که آن دگر چه‌ها فهمیدست

باکم نبُود ز تاول و پینه‌ی دست

از کار شوم چو خسته، گردم سرمست

خرسند شوم چنین به امرار و معاش

حاصل چو بُود چنانکه شایسته‌ام است

سیصد رباعی

«از کوزه همان برون تراود که در اوست»

گر کوزه تهی بُود توقّع نه بر اوست

آن کلّه‌ی مدّعی که پر گشته ز هیچ

دردا که در این زمانه صاحب‌نظر اوست

سیصد رباعی

بگذر ز قضاوت و ملامت ای دوست

هر کس که گنه کند مقصّر خود اوست

ما را نه چنان دو چشم بینا دادند

کز دور عیان بُود بر آن دانه ز پوست

سیصد رباعی

دلبسته به عمر جاودانی ترسوست

حیران نشده به زندگانی ترسوست

آن کس که برای جستن دلبر و یار

قلبی نگشوده در جوانی ترسوست

سیصد رباعی

تا چند پی قضاوت آنچه نکوست
سوزانده دلی به آتش دشمن و دوست

گر نیک به احوال حریفان نگری
بینی تو که هرکسی چنانست که اوست

سیصد رباعی

در محفل ما هر که بیاید نیکوست

از سوز دلش هر چه سراید نیکوست

ما را نبُود هراس و اندیشه ز خار

کز غنچه و گل هر چه برآید نیکوست

سیصد رباعی

گر کعبه مقدّسست پس میکده چیست

زمزم به پیاله خوشتر از باده که نیست

من در عجبم همیشه زان زاهد دین

حیران تر از او دگر در این بادیه کیست

سیصد رباعی

باران که پی اش کمان رنگارنگیست

باریدن اشک عاشق دل تنگیست

هر قطره ی آن که بر زمین می افتد

صد ناله و شکوه از دل چون سنگیست

سیصد رباعی

گفتند مرا که باغ جنّت عالیست

آسوده شدم که وعده ای پوشالیست

آن کس که ندیده این چنین لاف زند

پیداست مرا گفته اش توخالیست

سیصد رباعی

این شام سیه که این چنین ظلمانیست

آمد چو اجل، کسی جز او با ما نیست

در مدفن ما پیاله ای خاک کنید

با باده دگر غمی از او ما را نیست

سیصد رباعی

محراب نماز من بجز خمکده نیست

سجّاده ی من پیاله بر خشت گلیست

من سجده کنم به ساقی دهر که گفت

گر مست شوی، مسجد و میخانه یکیست

سیصد رباعی

آرامش جان، جشن و عزاداری نیست

خونخواهی و کینه و هواداری نیست

گر هست رهی به سوی خوشبختی ما

آن راه بجز صبر و رواداری نیست

سیصد رباعی

گر با غم دل، تو را سر و کاری نیست

بر صحبت با تو هیچ اصراری نیست

بنشین به کنار من و بگذر که دگر

زین بیش مرا شکیب آزاری نیست

سیصد رباعی

دیگر ز عتاب ظالمان باکی نیست

ترسی ز تن فتاده بر خاکی نیست

صد مار گرسنه پیش رویند، ولی

اندر دل کاوه بیم ضحّاکی نیست

سیصد رباعی

گر دهر به آدمی وفایی می داشت

دانی که به عالم چه جفایی می داشت؟

مردم همه زار و خسته از چرخ زمان

دنیا نه طراوت، نه صفایی می داشت

سیصد رباعی

۵۵

این عمر گران ببین چه ارزان بگذشت

بیهوده و با رنج فراوان بگذشت

هر لحظه ی آن به پهنه ی بود و نبود

دشوار بیامد و چه آسان بگذشت

۵۶

شیخی به در میکده با گِل بنوشت

ای بیخبران! ز دست دادید بهشت

بانگی به میان ز خاک آن گل برخاست

هر فرد درو کند همان دانه که کشت

سیصد رباعی

ما را نبُود هراسی از زندانت

یا از خدم مسلّح و نادانت

داریم ولی هراس از بهر وطن

کآخر نشود خرابه در دستانت

سیصد رباعی

دستی تو بگیر و غیر از آن دیگر هیچ

حق را بپذیر و غیر از آن دیگر هیچ

جامی به کف آر و مست و آزاده بزی

در عشق بمیر و غیر از آن دیگر هیچ

سیصد رباعی

۵۹

آن دم که بدون باده دادی بر باد

هرگز نتوان بها و قیمت بنهاد

چرخ فلک از هزار و یک گردش خویش

آورد تو را پدید و آن دم به تو داد

آنکس که به نسیه وعده ی حورم داد

خود برد و مرا حواله در گورم داد

من بنده ی آنکسم که بی منّت و فضل

نقدی بگرفت و باغ انگورم داد

سیصد رباعی

ما دست به دست یکدگر خواهیم داد

یاری به کرامت بشر خواهیم داد

از غصه و ماتم و عزا گشته رها

در گوش فلک ترانه سر خواهیم داد

سیصد رباعی

پیری به مرض بود و کسی فرمان داد

باید که به عمر او دگر پایان داد

آن پیر بشد علاج و آن قاصد مرگ

در ره اجلش رسید و در دم جان داد

سیصد رباعی

تا کی نشوی ز غصّه و غم آزاد

بر عمر نگر که دادی آن را بر باد

با دوست نشین و گل بگو، گل بشنو

خوش باش و بگو که هرچه شد باداباد

سیصد رباعی

فرهنگ و زبان و لهجه و قوم و نژاد

بودند گر علّت بقا یا که فساد

اکنون همه بر سیاق یکسان بودیم

باقی همه مرده، رفته بودند ز یاد

سیصد رباعی

آن سنگ که مرگ بر سر گور نهاد

هر روز چنین اشارتی بر من داد

از آنکه به زیر سنگ خود خفته بپرس

کز او چه بمانده غیر سنگی به نماد

سیصد رباعی

۶۶

روز آمد و دلتنگی شب رفت ز یاد

خورشید برآمد و سلامی سر داد

بگشود قبا به مهر و آواز بداد

جانم به فدای ساقی و ساغر باد

نادان همه جا فقر و فلاکت آرد

بیچارگی اش از سر و رو می بارد

درمانده ز کم عقلی و اهمال و فساد

اصلاح جهان همیشه در سر دارد

سیصد رباعی

«کافر همه را به کیش خود پندارد»

مومن همه را به دین خود آزارد

می نوش و بگو سرش سلامت بادا

آن کس که تو را به حال خود بگذارد

سیصد رباعی

شعری بسرا که شعر نامیدش کرد

نتوان به شعور و عقل تردیدش کرد

خیّام که شعر می سرودی زفنا

دیدی که چگونه شعر جاویدش کرد

سیصد رباعی

٧٥

رفتی و نبودن تو بی تابم کرد

پروای ندیدن تو بی خوابم کرد

این حسرت دیدار، چنان شعله‌ی شمع

آهسته و پیوسته مرا آبم کرد

سیصد رباعی

یک جرعه بداد و از غم آزادم کرد

با جرعه ی دیگری مرا شادم کرد

مستی چو ز حد گذشت و شد حال خراب

با لعل لبش دوباره آبادم کرد

سیصد رباعی

آن یار که غمزه‌اش مرا افسون کرد

در وادی بی کسی مرا مدفون کرد

آمد و به عشوه از مزارم بگذشت

در خاک دوباره قلب من را خون کرد

سیصد رباعی

داروغه ز حقّشان به خروار خورد

خوابند، که هرچه خواست بسیار خورد

دزدی چو ز نان خشکشان مسکینی

باید که ز تازیانه صد بار خورد

سیصد رباعی

خورشید که روز و شب به دنیا سوزد

بخشندگی و سخا به ما آموزد

می سوزد و ز آتشش بر آرد تاکی

تا با می آن محفل ما افروزد

سیصد رباعی

شمعیم که هر دمی به جانش سوزد

بیچاره کسی کز آن نمی آموزد

سوزیم و زمانه منتظر تا پس ما

شمع دگری بجای ما افروزد

ای آنکه نشسته‌ای که فردا برسد

تا مایه‌ی خوشدلی ز یکجا برسد

برخیز، که کام دل اگر می خواهی

با کوشش و زحمت و تقلّا برسد

سیصد رباعی

روزی بر ما یار ز سویی برسد

مستانه و با جام و سبویی برسد

هرگز نبُریم امید دیدار رخش

حتی اگر آن به تار مویی برسد

سیصد رباعی

افسرده اگر دلیست، راغب باشد

شیرین شنود اگر چه کاذب باشد

آنرا ز حقیقتی که تلخست و سیاه

آگاه مکن، مگر که واجب باشد

سیصد رباعی

گر در سر تو شور سعادت باشد

آزرده مشو چو انتقادت باشد

نقدست که می برد تو را گام به پیش

هر چند ز کینه یا حسادت باشد

سیصد رباعی

گویند حساب در قیامت باشد

گر باشد و سنجه اش عدالت باشد

بسیار بُود عجب گر آن مفتی دین

در کنج بهشت و جای راحت باشد

سیصد رباعی

تصویر جهان که پر ز اختر باشد

ادراک بشر ز چشم در سر باشد

داند چه کسی، بسا که جایی به جهان

تصویر دگر ز چشم دیگر باشد

سیصد رباعی

در هر دو جهان فرشته‌ای گر باشد

بی شک و گمان فقط که مادر باشد

غافل نشود ز حال فرزند دمی

حتی اگر آن دم، دم آخر باشد

سیصد رباعی

ای آنکه تو را به عشق باور باشد

این حکم تو را ز سوی داور باشد

در بازی زندگی نصیبت برد است

معشوق اگر رفیق و یاور باشد

سیصد رباعی

ای کاش به وقت غصّه تابم باشد

چون وقت طرب چنگ و ربابم باشد

یک دست بُود فکنده بر گردن یار

در دست دگر جام شرابم باشد

سیصد رباعی

گیرم که کسی شهره به عالم باشد

وز او همه جا سخن دمادم باشد

از شهرت کس ضمانتی نیست که او

دارای کمی شعور آدم باشد

سیصد رباعی

گویند اگر سرخ زبانم باشد

با این سر سبزم به زیانم باشد

حقا که سر سبز نباشد جز ننگ

با ذلّت اگر بسته دهانم باشد

سیصد رباعی

انسان به جهالتست و نادان باشد

در بازی این زمانه حیران باشد

با جهل به سر کند، فقط نگذارد

این قصّه برای عدّه ای نان باشد

سیصد رباعی

دلبر به زمانه صدهزاران باشد

بسیار، چو قطره‌های باران باشد

آه از دل آنکه هم غلط یار گزید

هم مانده به اصرار که یار آن باشد

سیصد رباعی

گفتند به ما که احتیاط آن باشد

عاقل به طریق دین و ایمان باشد

عقل آمد و طعنه زد که محتاط کسیست

کو با دگران مثال انسان باشد

سیصد رباعی

یوسف هم اگر امیر کنعان باشد
او را همه کس به گوش و فرمان باشد

هرگز نکند دوای بدبختی قوم
گر جهل مقدّسی به اذهان باشد

سیصد رباعی

بر بام فلک، زمین چو ارزن باشد

بر روی زمین، چو ذرّه هر تن باشد

محروم ز عقل یا که از دیده بُود

گر ورد زبان کس، منم من باشد

سیصد رباعی

گر خستگی و قحطی و نداری باشد

از درد و بلا، جهان به زاری باشد

هرگز نشود کسی فرومانده ز فقر

ما را چو مرام و رسم یاری باشد

سیصد رباعی

۹۳

منطق به مثال تیغ تیزی باشد

اندیشه مکن از آن گریزی باشد

هان! تا نزنی به هرچه این خنجر تیز

شاید به میان، دل عزیزی باشد

گر در پس ما فغان و آهی باشد

غلتیدن اشک بی گناهی باشد

فردوس برین و باغ مینو و بهشت

تردید مکن، امید واهی باشد

سیصد رباعی

۹۵

شکر است که عالمی چنین برپا شد

از خاک برآمدم، دلم شیدا شد

با اینهمه عاشقم به خیّام که گفت

«آمد مگسی پدید و ناپیدا شد»

سیصد رباعی

عمری که گذشت مایه ی حسرت شد

این حال که می رود از آن غفلت شد

گفتند که آینده تو را هست پناه

آن هم که ندیده باعث وحشت شد

سیصد رباعی

۹۷

هر روز به علم قامتم خم‌تر شد

هر ثانیه سوی دیده‌ام کم‌تر شد

گفتم به یقین که بشکنم پایه‌ی شک

هر دم که گذشت پایه محکم‌تر شد

شب رفت و دوباره زخم دل پنهان شد

طاقت به نبودنت کمی آسان شد

از بخت بد من آسمان شد ابری

چون کوچه، دو دیده‌ام پر از باران شد

سیصد رباعی

هرگز نه تو را مقام و قدرت ماند

نه مال و منال و ملک و ثروت ماند

دنیا نکند وفا و گیرد همه را

سرمایه تو را، فقط رفاقت ماند

سیصد رباعی

آیین و پیمبر و کتابم دادند

هر مسئله را بدان جوابم دادند

مرهم نشد آن به درد من تا که شبی

در میکده جرعه ای شرابم دادند

سیصد رباعی

صد وعده ز باغ و سبزه زاران دادند

از آب زلال و چشمه ساران دادند

آخر چو رسید موعد، از مردابی

یک قطره به کام همقطاران دادند

سیصد رباعی

ای کاش رفیق و دوست بسیار بُدند

همراه دل و ندیم و غمخوار بُدند

ای کاش به وقت رنج و سختی بر دوست

چون غصّه و غم کمی وفادار بُدند

سیصد رباعی

۱۰۳

آنان که به ما ز هر طرف می تازند

در پای شکسته سنگ می اندازند

باشند به آرزو که از این دل ما

یک روز به سینه پاره سنگی سازند

هرکس به طریقه‌ای به ما ضربه زند

تا بر دل و جان ما خراشی فکند

ما را نبُود ز تیزی شیشه هراس

گر شیشه خورد به آهنی، خود شکند

سیصد رباعی

۱۰۵

یک عدّه اگر حکیم و عارف باشند

اهل هنر و طبیب و کاشف باشند

هستند همیشه جاهلان در پی آن

تا با همه چیزشان مخالف باشند

سیصد رباعی

نادان ورق نخوانده‌ای پاره کند

عشقی نچشیده، عاشقی چاره کند

دستی نزده به جام می در همه عمر

در میکده عیب رند بیچاره کند

سیصد رباعی

۱۰۷

خورشید و زمین به دور خود چرخانند

صد ماه و ستاره گرد هم گردانند

رندان همه مست و بیقرار رخ یار

بر پوچی گردش فلک خندانند

سیصد رباعی

گفتم که در این جهان همه حیرانند

در فهم رموز آن همه نادانند

پاسخ که چرا تو خود کنی مستثنی

زان مدّعیان که خویش را حق دانند

سیصد رباعی

۱۰۹

نوروز رسید و بلبلان می خوانند

سرو و چمن و سبزه و گل رقصانند

باد و مه و خورشید و فلک در کارند

تا حال خوشی نصیب ما گردانند

سیصد رباعی

برخی چو زرند و گوشه ای پنهانند

برخی به نبات و نقل مجلس مانند

احسنت ولی به یار خوش سیرت و روی

کز جلوه ی او جماعتی حیرانند

سیصد رباعی

اینجا پی لغزشی هوارت بزنند

از بازی زندگی کنارت بزنند

صد بار اگر کرم کنی بر همه خلق

یک بار گنه کنی به دارت بزنند

سیصد رباعی

گر جامعه را پر از کثافت بکنند

آکنده ز صد بلا و آفت بکنند

آن عاشق زخم خورده را نتوانند

فارغ ز مروّت و شرافت بکنند

سیصد رباعی

عمریست به گوش من حکایت بکنند

دین آر، تو را مگر عنایت بکنند

جز ننگ برای من چه دارد آن دین

جمعی چو به نام آن جنایت بکنند

سیصد رباعی

گر جمله جهانیان به راهی بروند

چون کور شبانه در سیاهی بروند

نوری بفشان و خود گزین راه ز نو

شاید که به سوی قعر چاهی بروند

سیصد رباعی

۱۱۵

گنجینه‌ای از طلای نابم بدهند

صد معرفت و علم و کتابم بدهند

هیچست اگر که نیمه جان، تشنه به راه

در بادیه گم شوم و آبم بدهند

سیصد رباعی

بتخانه و مسجد و کنشتم بدهند

قصری ز بلور در بهشتم بدهند

راضی نکند مرا، مگر میکده ای

خواهم که بنا کنم و خشتم بدهند

سیصد رباعی

١١٧

هرجا که روم سپاس ساقی گویند

هرسو که شوم نشان او می جویند

آنانکه ز جام باده اش مست شدند

در هر نفسی ز عطر او می بویند

سیصد رباعی

سخت است رهی که پرخم و پیچ بُود

با خار و خسش یکسره پاپیچ بُود

دشوارتر آنکه عاقبت دریابی

آغاز و مسیر و مقصدش هیچ بُود

سیصد رباعی

۱۱۹

آن کو به گمان خود گرفتار بُود

با عذر و بهانه، غافل از یار بُود

آنجا به خطا رود که می اندیشد

دلدار در این زمانه بسیار بُود

سیصد رباعی

از بهر سکوت من صدایی کر بود

گوش فلک از ناله و دردم کر بود

از سوز دلم چو می کشیدم فریاد

آن دم به فلک همان دم آخر بود

سیصد رباعی

فارغ ز جهان و از کم و بیش بُود

جنبنده نیازارد و درخویش بُود

هردم به تواضعست و افتاده به خاک

این است مرام آنکه درویش بُود

سیصد رباعی

چون لعبتکی به زیر این طاق کبود

بیچاره بشر، آدمکی بیش نبود

ناخواسته کرده او به این صحنه ورود

ناخواسته رفته او از این صحن وجود

سیصد رباعی

یاری که به هر کجا مرا همدم بود

هم درد به سینه بود و هم مرهم بود

یک لحظه مرا رها نکردی همه عمر

این همره روز و شب که نامش غم بود

سیصد رباعی

هیهات از آنکه عقل و فهمش کم بود

نزدش همه کمتر و خودش اعظم بود

این گفته‌ی ما به گوش او چون برسید

اندیشه نکرد و اخم او درهم بود

سیصد رباعی

۱۲۵

گر چرخ فلک به دست نامردان بود

تدبیر جهان به عقل یک نادان بود

با زاهد و شیخ و مفتی و داروغه

هر جای جهان میکده ها ویران بود

سیصد رباعی

یاری که ز عشق او دلم لرزان بود

همواره ز عشق خام من نالان بود

در محضر او به عاشقی پخته شدم

افسوس ولی بهای آن هجران بود

سیصد رباعی

با لطف، نصیب من جز ارباب نبود

با صدق، بجز رفیق ناباب نبود

در مسلک این خلق پریشان چیزی

چون معرفت و مرام کمیاب نبود

سیصد رباعی

زان یار که دست او بر این گردن بود

همواره حکایتی چنین بر من بود

تنها هدف جهان ز خلق من و تو

عاشق شدن و مستی و دل کندن بود

سیصد رباعی

این هدیه ی جان، اسارتی بیش نبود

این عمر گران، اشارتی بیش نبود

این زندگی دو روزه بر روی زمین

در کون و مکان، حقارتی بیش نبود

سیصد رباعی

تقدیر جز افکندن تاسی نبُود

کورست، ولی از آن هراسی نبُود

ترسان بُود آنکه جامه از زر دارد

ما را به از این قبا لباسی نبُود

سعید رباعی

طوفان بلا زند ملالی نبُود

دنیا به فنا رود خیالی نبُود

آید به زمین گر آسمان باکی نیست

گر جای رفیق و باده خالی نبُود

سیصد رباعی

ای کاش که عمر آدمی کوته بود

از موعد مرگ، هر کسی آگه بود

شاید که دگر نبود حرص و طمعی

مسکین چه بسا به سفره، همچون شه بود

سیصد رباعی

در خانه اگر رفیق و همراهی بود

بر شانه‌ی من جهان پر کاهی بود

یک عمر اسیر ظلمت شب نبُدم

گر در دل آسمان مرا ماهی بود

سیصد رباعی

۱۳۴

عمرت به جدال و بحث، ارزان برود

در پای حریف مدّعی نفله شود

آنکس که به عمر خود نیاموخته هیچ

از شوق شنیدنت به سویت ندود

ای درد و بلای زندگانی، بدرود!

ای حسرت دوران جوانی، بدرود!

ای اشک مدام و گریه‌ی شام و سحر

ای زجر و شکنجه‌ی نهانی، بدرود!

۱۳۶

صد آیه اگر برای من خوانده شود

کز باغ بهشت روح من رانده شود

خود را نکنم ملامت از آن گنهی

خیری گر از آن نصیب درمانده شود

سیصد رباعی

شب آمده، رفته، صبحدم می آید

آن یار و نگار خوش قدم می آید

در قلب شکسته از شب و تنهایی

صد شور و ترانه جای غم می آید

سیصد رباعی

۱۳۸

گر چرخ فلک به دست من می چرخید

از من به جهانیان چنین بود نوید

می گشت به وقت عیش آهسته و کند

چرخیده به وقت غصّه بس تند و شدید

۱۳۹

گر بر سر خاک من قدم بگذارید

با خود قدح از باده فراوان آرید

بر سنگ مزار من شرابی نوشید

آنگونه که خود ز من به خاطر دارید

سیصد رباعی

۱۴۰

از خاکِ تنم کوزه‌ای از گِل سازید

در داخل آن شراب ناب اندازید

زان کوزه به کام عاشقان جرعه دهید

کاینسان من مرده شادمان می سازید

سیصد رباعی

آن کس که به سیم و زر طمع می ورزید

وز برق دو سکّه پشت او می لرزید

صد سال گذشت و استخوانش پرسید

این گور به زر مگر چقدر می ارزید

سیصد رباعی

در بستر مرگ من کنارم باشید

با جام و پیاله در جوارم باشید

از بهر نشاط خاطرم رقص کنید

بی آنکه به ناله بیقرارم باشید

سیصد رباعی

۱۴۳

درمانده کسی که بر فلک بسته امید

شرمنده کسی که راه کج را بگزید

بازنده ولی در این میان، هست کسی

کز ساقی و جام و مستی و باده برید

سیصد رباعی

۱۴۴

با باده و می تن مرا پاک کنید

تشییع به سوی باغی از تاک کنید

مستانه به دف زنید و در آخر کار

با جام و پیاله ام مرا خاک کنید

آن کس که ابد پس از فنا می‌جوید

وز خلق در این زمان وفا می‌جوید

باشد چو کسی که کیمیا داند و لیک

عمری به عبث ز مس طلا می‌جوید

سیصد رباعی

۱۴۶

در بستر مرگ من شرابم بدهید

پیمانه زآن باده‌ی نابم بدهید

بر خاک تنم ز خوشه‌ی انگوری

صد دانه بیفکنید و آبم بدهید

۱۴۷

در روز اجل مرا به الکل شویید

تلقین ز خواص آن به گوشم گویید

کان بود به زخم روح و تن مرهم من

در شادی و غم دلم ورا می‌جویید

سیصد رباعی

۱۴۸

کردند ملامتم که در این شب تار

با دلبر مه لقا تورا هست چه کار

برخاست فغان که راه خودرا بروید

هم او به زمانه بالغست هم خود یار

سیصد رباعی

عیدست، بزن به خنده بر تنبک و تار

آواز کن و پیاله‌ای را به کف آر

یک بوسه‌ی جانانه بگیر از لب یار

کاین است مناسبات آغاز بهار

سیصد رباعی

دلبر به نشاط و شادمانی در بر

ایّام به کام و خنده شب تا به سحر

جز این هوسی نمانده من را در سر

ساقی قدحی دهد مرا بار دگر

سیصد رباعی

ای یار! مرا به حال زارم مگذار

دلتنگ توام، به انتظارم مگذار

برگرد و چنین شکسته از درد فراق

تنها به دل این شب تارم مگذار

سیصد رباعی

۱۵۲

گر روز قیامتی بُود آخر کار

گر سنجه ی عادلانه ورزد دادار

در باغ ارم به آن کسی جای دهد

کز او نرسیده بر خلایق آزار

سیصد رباعی

پاییز و بهار اگر نبودند به کار

گلبرگ و جوانه هم نبودی بسیار

خشکید بسی درخت و نوبت به تو شد

تا ریشه زنی چنین به هنگام بهار

سیصد رباعی

گفتند: تو را چه سود باشد ز قمار

رفتست خسارتت فراتر ز شمار

گفتم چه کنم که این دل غافل من

عاشق شده بر بازی و جانست خمار

سیصد رباعی

با دل چه کنم اگر نباشد دلدار

غم را چه کنم چو رفته باشد غمخوار

ای آنکه نموده ای جدایم از یار

بر توست ملامت از خلایق بسیار

١٥٦

با حسرت بیشمار و با غصّه‌ی یار

با قلب به انتظار و بی صبر و قرار

با جان و تن ضعیف و با حال نزار

این مقصد بینهایت و این همه بار

سیصد رباعی

موسی و محمّد و مسیح پیغمبر

مبعوث نموده ای پی صلح بشر

بفرست پیمبری دگر تا نزنند

قوم سه رسول بر سر یکدیگر

سیصد رباعی

۱۵۸

گر تیر و کمان و چلّه‌ام بود به بر

اندیشه به کشتن کسی بود به سر

بگرفته، نشانه کرده بر قلب فلک

تا غصّه و غم رسد به پایان آخر

۱۵۹

در زندگی از سه عین آسان مگذر

یک، علم که باشدت به سر همچو گهر

دو، عشق که باشدت فروزنده ی دل

سه، عیش که باشدت دوا بر دل و سر

سیصد رباعی

۱۶۰

من را بنهند اگر به فر تاج به سر

بخشند اگر به هدیه صد کیسه ی زر

هرگز ندهد به من چنان مستی و شور

کان یار دهد مرا به یک لحظه نظر

دنیا به کجا رود نباشد به نظر

فردا چه شود کسی نیاورده خبر

ماییم و شراب ناب و آن چشم خمار

با مستی و بوسه سر کنیم شام و سحر

سیصد رباعی

هر جا که به دینی شده یک خلق اسیر

جز این سه گزینه نبودش هیچ گزیر

گویند که حق انتخاب است تو را

خواهی بپذیر، یا که برو، یا که بمیر

سیصد رباعی

شب می‌رود و روز دگر آید باز

خورشید به سقف آسمان تابد باز

ساقی اگر از کنار ما رفت چه باک

باز آید و جاممان به کف باشد باز

سیصد رباعی

ساقی! بده من را قدحی دیگر باز

مطرب! ز سرور و شادمانی بنواز

دلبر! بده بوسه ای از آن غنچه ی ناز

کاین عمر گذشت و باقیش نیست دراز

سیصد رباعی

۱۶۵

بینم که زوالم شده دیگر آغاز

دانم که نباشدم چنان عمر دراز

خواهم که به سر کنم همه باقی عمر

بنشسته کنار دلبر و باده و ساز

سیصد رباعی

آن چهره‌ی دلربا و آن خنده‌ی ناز

آن قامت بی‌نظیر و آن زلف دراز

آن خال لب سیاه و آن سینه‌ی باز

این عاشق زار و این تمنّا و نیاز

سیصد رباعی

بی دلبر و دلدار و ندیمی هرگز

بی جام می ناب و قدیمی هرگز

در عشرت این بهار و پروانه و گل

بی بوسه و آغوش صمیمی هرگز

سیصد رباعی

امروز که با توام مرا یاور باش

با من بنشین، به بوسه و ساغر باش

همگام به راه عاشقی، دست به دست

مستانه به عشق، تا دم آخر باش

سیصد رباعی

خوش زی و رها ز غصّه و ماتم باش

بر زخم دل شکسته ای مرهم باش

وارسته ز ترس دوزخ و میل بهشت

شیطان و فرشته را بنه، آدم باش

سعید رباعی

از میکده‌ای به راه بگذشتم دوش

دیدم دو هزار کوزه و خمره خموش

ناگه زیکی آمدم این گفته به گوش

مستان همه جمعند، بیا باده بنوش

سیصد رباعی

۱۷۱

آن کس که تمام عمر چون اسب چموش
می کرد ز بهر سیم و زر جوش و خروش

از کارگه کوزه گری بگذشتم
دیدم شده قلکّی به یک گوشه خموش

سیصد رباعی

آن کس که مخالفست با باده و نوش

هر جا که رسد بانگ اذانش بر گوش

باشد چه ملامتش به آن کافر مست

کو کنج خودش نشسته با باده خموش

سیصد رباعی

نزدیکتر از برادرم بود رفیق

همراه مدام و یاورم بود رفیق

مستی پس از او دگر مرا گشت حرام

چون باده ی ناب و ساغرم بود رفیق

سیصد رباعی

پرسیدم از آسمان که ای چرخ فلک

حکمت چه نموده ای تو در انس و ملک

گفتا که ز آدمی خودم در عجبم

مارا چه به حرف کذب و تزویر و کلک

سیصد رباعی

۱۷۵

یکدم مشو از سرور و شادی غافل

از غصّه و غم تو را چه گردد حاصل

برگیر پیاله را و دم را دریاب

تا عمر تو بیش از این نگردد زایل

سیصد رباعی

۱۷۶

گرگردش ایّام، تو را نیست به کام

گر با تو ز مردمان دگر نیست مرام

اندیشه مکن اگر نگردی گمهی

برخیز و به جام باده کن غصّه تمام

سیصد رباعی

۱۷۷

پرسید به عمر خود چه اندوخته‌ام
وز گردش این فلک چه آموخته‌ام

گفتم که اگر نیک به انسان نگری
چون شمع فقط به شعله‌ای سوخته‌ام

چندیست که محو چرخ گردون شده‌ام

از رمز و رموز آن دگرگون شده‌ام

دانم که به ساز و کارش افسون شده‌ام

گویند ولی مرا که مجنون شده‌ام

سیصد رباعی

من قطره‌ای از زلال دریا، هستم

یک دانه‌ی شن به قلب صحرا، هستم

از هر که ستاره می‌شمارد خود را

در پهنه‌ی آسمان، مبرّا هستم

سیصد رباعی

۱۸۰

گر اهل شراب و ساغرستم، هستم

برگشته ز دین و کافرستم، هستم

گر در درجات قرب درگاه خدا

در مرتبه‌های آخرستم، هستم

از وادی ایمان و یقین برگشتم

از هرچه کتاب و هرچه دین برگشتم

از آنچه میان آسمان می جستم

دل کنده، دوباره بر زمین برگشتم

سیصد رباعی

ای کاش به زندگی چنان باده بُدم

هر دم به کنار رند و آزاده بُدم

در خدمت عاشقان و مستان همه جا

در محفلشان همیشه آماده بُدم

سیصد رباعی

چندی به طریق مومنان بنده بُدم

زان پس پی معرفت به مکتب بشدم

نمود رهی، جز آنکه آگاه شدم

آن به که دگر روم پی راه خودم

سیصد رباعی

یک شب که به آسمان نگه می کردم

دیدم که ستارگان به رقصند هر دم

مستانه و بی اراده زان پس هر شب

چون ماه و ستاره دور خود می گردم

سیصد رباعی

روزی قدمی به خاکِ خیّام زدم

بر سنگ مزار او یکی جام زدم

افتاده به سجده، گفتم ای رند حکیم

من با تو به راه زندگی گام زدم

سیصد رباعی

۱۸۶

روزی به سفر به وادی شام شدم

با دلشده ای رفیق و همگام شدم

پرسید ز من چگونه ماندی تو جوان

گفتم که ز پیروان خیّام شدم

سیصد رباعی

هر آنچه که خواندنی بیامد، خواندم

هیچم ننمود و در سیاهی ماندم

لعنت به فلک که در سیه بازی خویش

بازیچه ی این بازی خود گرداندم

سیصد رباعی

۱۸۸

چهل سال گذشت و همچنان در بندم

صد شکر ولی که روز و شب می خندم

بر چرخ زمانه ای که معلوم نشد

در بازی ناتمام آن چندچندم

سیصد رباعی

گر من به جهانیان پیمبر بودم

بی شک به سیاق و سبک دیگر بودم

پر کرده قدح ز باده بهر همه کس

خود ساقی هر چه گبر و کافر بودم

سیصد رباعی

۱۹۰

چندی ته برکه ای به زندان بودم

چندی به هوا چو ابر و باران بودم

چندی به مثال برف و یخ آب شدم

دیگر پس از آن چو چشمه جوشان بودم

سیصد رباعی

۱۹۱

در کودکی عاشق جوانی بودم

گشتم چو جوان، اسیر نانی بودم

عمری پس از آن به حسرتش سر کردم

چشمی نگشوده، پیر و فانی بودم

سیصد رباعی

باکافر و مؤمن همنشین گردیدم

در چنته هر آنچه بود همانجا دیدم

با دیدنشان عطای فردوس برین

بنهاده و بر لقای آن بخشیدم

سیصد رباعی

از چرخ فلک ز کار او پرسیدم

گفتا که به کار خود پر از تردیدم

گفتند بشو عیان و ظاهر گشتم

گفتند بچرخ و تا ابد چرخیدم

سیصد رباعی

بر خود نگرم چو ذرّه ای ناچیزم

چون قطره به دشت آسمان بس ریزم

در خود نگرم ز بیکران لبریزم

از حد گذرم اگر به دریا ریزم

سیصد رباعی

ما را چو قضاوتی بکردی تو به خشم

آن قهر چو پرده ای تو را بود به چشم

بی کینه سخن شنیده و بگذشتیم

آن گفته برای ما نیرزید چو یشم

سیصد رباعی

تا کی شب و روز غرق در این همه غم

تا چند به غصّه با چنین قامت خم

برخیز و بدان که غصّه خوردن هرگز

دردی نکند دوا، چه بسیار و چه کم

سیصد رباعی

۱۹۷

با عهد و وفای سست یاران چه کنم

با جور و جفای روزگاران چه کنم

با این دل پرخون شده از خاطره‌ها

با نم نم قطره‌های باران چه کنم

سیصد رباعی

۱۹۸

آنکس که گرفتار زمان گشته منم

سرگشته و حیران جهان گشته منم

آنکس که به جستجوی معنای وجود

آواره و بی نام و نشان گشته منم

سیصد رباعی

ای یار که هر کجا تو را می بینم

وز باغ رخت به بوسه گل می چینم

رخساره نهان مکن، که سوی رخ تو

افتاده به سجده، قبله باشد اینم

با بغض گلو دوان به صحرا بشوم

از اشک دو دیده غرق دریا بشوم

در خاطره گم شوم به یاد تو اگر

روزی برسد که بی تو تنها بشوم

سیصد رباعی

صد بار دگر اگر به دنیا آیم

باشی تو به هر کجا، همانجا آیم

هر بار، به شوق دیدن روی مه‌ات

نشناخته سر ز دست و از پا آیم

سیصد رباعی

ما اهل وصال و عشق و یاری، هستیم

چون آب روان زلال و جاری، هستیم

با کافر رند و مست و میخوار خوشیم

وز صحبت مدّعی فراری، هستیم

سیصد رباعی

هستیم، چه بدترین، چه عالی، هستیم

گیری چه به جد، چه بی خیالی، هستیم

ما بهر خودیم، تو هم برای خود باش

متشکّر هم از جنابعالی، هستیم

سیصد رباعی

هر راه نرفته تا به آخر رفتیم

گاهی به دو پای و گاه با سر رفتیم

نگشود دری، ولی خوشا هر قدمی

سرمست به جرعه ای ز ساغر رفتیم

سیصد رباعی

یکبار به حرف شیخ راه افتادیم

زان پس به چنین روز سیاه افتادیم

در وهم و خیال منجی و دین و خدا

از چاله درآمدیم، به چاه افتادیم

سیصد رباعی

بی باده‌ی تو اسیر غمها گردیم

از درد نهان، به دیده دریا گردیم

پیمانه‌ی ما ز باده پر کن، ساقی!

تا بی‌خبر از ملال دنیا گردیم

سیصد رباعی

از خاک برآمدیم و در خاک شدیم

در میکده مست باده ی تاک شدیم

گویی که به روی بوم نقاش جهان

یک دم به قلم کشیده و پاک شدیم

سیصد رباعی

۲۰۸

در دور فلک چو نقطه‌ی پرگاریم

در صحن زمین چو سکّه‌ی بازاریم

هیچیم میان خلق عالم، عجبا

خود را به زمانه تاج سر پنداریم

سیصد رباعی

ابریم و به آسمان سبک پروازیم

رودیم و روان، به هرخمی می سازیم

لیکن به جهان چو سوز و سرما بزند

یک قلّه زیخ شویم و قدافرازیم

سیصد رباعی

۲۱۰

ما خرقه ی پاره ، چون قبا می پوشیم

با نعمت کم به روز و شب می کوشیم

در میکده گر به ما دهند آب ز جو

آنرا به قدح چو باده ای می نوشیم

سیصد رباعی

وقتست در این بهار خوش دم بزنیم

بر تنبک و دف به صحنه هردم بزنیم

وقتست که با شراره ی شادی و شور

آتش به سپاه ماتم و غم بزنیم

سیصد رباعی

با مستی و باده راه غم سد بکنیم

صد فتنه و صد بلا به آن رد بکنیم

چون گشت دمی پیاله از باده تهی

با جان خمار خود چه باید بکنیم

سیصد رباعی

ما دست شکسته را به ساغر بکنیم

با پای شکسته ره به آخر بکنیم

دل را مشکن که این نیاموخته ایم

با قلب شکسته روز و شب سر بکنیم

سیصد رباعی

فرقی نکند جوان ناکام شویم

یا پیر به زیر خاک آرام شویم

ما را نبُود گلایه از مرگ، مگر

قربانی جهل و جنگ حکّام شویم

سیصد رباعی

۲۱۵

ما کوچ نشینیم و به دنیا گردان

عمری پی یک لقمه ی نان سرگردان

هیهات اگر خبر ندارند هنوز

از حال دل غمین ما، بی دردان

سیصد رباعی

ای اشک! بزن به دیده، همچون باران

ای غصّه! بزن خراش بر روح و روان

ای درد! بزن به خنجرت بر دل و جان

کان یار برفت و هیچ از او نیست نشان

ما را نبُود غمی ز عمر گذران

وز بهر خدا و دین، که باشد نگران

با ترس ولی به روز و شب می پرسیم

از خود که چه ها نکرده ایم با دگران

سیصد رباعی

از بهر چه احترام شاهان و سران

دارند مگر تفاوتی با دگران

بشکن بت تو خالی هر شاه و وزیر

هستی تو اگر به حال مردم نگران

سیصد رباعی

این چرخ فلک که کرده ما را انسان

در فهم جهان نموده ما را حیران

بیچاره کسی که با چنین حیرانی

آورد یقین و آفتی شد به جهان

سیصد رباعی

برگیر کتاب و شعری از سیصد خوان

یک صفحه بجوی و هرچه را آمد خوان

گر قسمت تو بیامد این شعر ز نو

از خویش هر آنچه خاطرت آرد خوان

سیصد رباعی

جانست فروغ جاودانی به جهان

از جان نبُود عزیزتر، ای جانان!

از صاحب جان، عزیز جان! جان مستان

تا جان بُودت، شود تو را آفت جان

سیصد رباعی

در بازی زندگی ببینی به جهان

صد قاعده نانوشته، پنهان و عیان

شکرست، که اینچنین نباشد آسان

هرکس به کلک برنده گردد به میان

سیصد رباعی

گر چرخ زمانه را زبان بود و دهان

می گفت سخن به خشم با خلق جهان

کردید به نام من، شما نامردان

صد معصیت و گناه پیدا و نهان

سیصد رباعی

ما را نبُود مقام و قدرت چو شهان

یا ثروت و مال و گنج پیدا و نهان

داریم به زندگی فقط چند رفیق

دارایی ما ولی بیرزد به جهان

سیصد رباعی

هر سال به کعبه وقت حج سر بردن

بی آب و غذا به هر صیامی مردن

یا هر شب و روز سجده کردن به نماز

جبران نکند دل کسی آزردن

سیصد رباعی

بنشین به کنار من، دمی را سر کن

آن اخم به چهره را کمی کمتر کن

یک جرعه بنوش و شعری از سیصد خوان

سرمست ز این دو، غصّه را آخر کن

سیصد رباعی

عید آمده است، با رفیقان سر کن

آواز بخوان و باده در ساغر کن

مستانه تمام شب به رقص آی و سپس

با دلبر و بوسه خستگی را در کن

سید رباعی

روزی ز خرابه ای گذر کردم من

دیدم شده شیخ ما نهان با می و زن

فریاد زدم سیاست ای چرخ فلک

جنّت بدهی تو هم به ما، هم دشمن!

سیصد رباعی

«قومی متفکرند اندر ره دین»

«قومی به گمان فتاده در راه یقین»

بانگ آمده، خوانده هر دو را بیخبران

ما هم که میان آسمانیم و زمین

سیصد رباعی

زین ظلمت ظالمانه افسرده مشو

زین خفتن صد جوانه دل مرده مشو

آید سحری ندای آغاز بهار

زین سردی آشیانه آزرده مشو

سیصد رباعی

۲۳۱

آن خاک تر و نم نم بارانم کو
آن دار و درخت و سبزه زارانم کو

آن کودکی و شور و نشاطم به کجاست
آن قهقهه و مستی یارانم کو

سیصد رباعی

۲۳۲

آمد به در میکده یک مانده به راه

گفتا نبُود مرا در این شهر پناه

مستان همه از میکده گشتند برون

هر کس پی خانه شد در آن شام سیاه

سیصد رباعی

کس را اگر از صمیم دل خواسته‌ای

گر خانه‌ی دل به مهرش آراسته‌ای

صد چرخ زند فلک، نبیند هرگز

کز عشق و علاقه‌ات به او کاسته‌ای

سیصد رباعی

در روضه به سر کلاه بگذاشته‌ای

در نوحه ز سر کلاه برداشته‌ای

عمریست چنین به نام ایمان و خدا

در سفره ز نان مردم انباشته‌ای

سعید رباعی

۲۳۵

ای دوست که بر مزار من آمده ای

با قلب غمین کنار من آمده ای

بر تنبک و دف نواز و آوازی خوان

کاین گونه بسی به کار من آمده ای

سیصد رباعی

۲۳۶

گر دل نگران حال دنیا هستی

افسرده به انتظار فردا هستی

یا مضطرب و غمین و بی خواب، بدان

بی دلبر و جام باده، تنها هستی

سیصد رباعی

با کوزه گر دهر که دادم هستی

گفتم که چرا کوزه ی من بشکستی

گفتا که اگر نمی شکستم آنرا

تو خود به شکستش کمر می بستی

سیصد رباعی

گر با دگران سخن پریشان گفتی

آسودگی خیالشان آشفتی

تردید مکن که می رسد یک روزی

شرمنده به دست و پایشان می افتی

سیصد رباعی

ای چرخ فلک! چو برف آبم کردی

من تشنه بُدم، محو سرابم کردی

یک عمر هزار و یک جفا بنمودی

صد شکر که عاقبت به خوابم کردی

سیصد رباعی

۲۴۰

گفتم به فلک جفا به انسان کردی

امیال غریزیش فراوان کردی

گفتا ز تو هم من این شکایت دارم

خود را ز چه رو جدا ز حیوان کردی

سیصد رباعی

خواهی که رها ز هر اطاعت گردی

آزاد ز سلطه ی جماعت گردی

هم صبر تو را باید از تهمت خلق

هم اهل ریاضت و قناعت گردی

سیصد رباعی

۲۴۲

بیهوده مرا به این جهان افکندی

کردی به کمند نفس و جان، در بندی

آخر ز گنه در آتشم اندازی

لابد پس از آن به ریش من می خندی

سیصد رباعی

این بود و نبود ما چو رویا بودی

زین بود و نبود، نبود ما را سودی

در بودن و نابودن این بود و نبود

تدبیر نبود به بود یا نابودی

سیصد رباعی

همراه و رفیق هر زمانم بودی

آرام دل و قرار جانم بودی

گم گشته شدم چو از کنارم رفتی

من را چه نشان، که خود نشانم بودی

سیصد رباعی

تقدیر اگر ز چرخ گردان بودی

از کرده‌ی خود چه کس پشیمان بودی

در خویش نگر کجا برفتی به خطا

کس را چه گنه اگر که نادان بودی

سیصد رباعی

بر غصّه و غم اگر که پایان بودی

دنیـا اِرمی برای انسان بودی

لیکن به ملال آمده هر کس ز خوشی

پیدا نشدی کسی که خندان بودی

سیصد رباعی

۲۴۷

یک لحظه اگر بجای من می بودی

خود شاهد رنج جان و تن می بودی

از مهر فلک دگر دمی دم نزدی

وز ظلم زمانه صد سخن می بودی

سیصد رباعی

قانون فلک به خاطرت بسپاری

یا خویشتن عادل جهان پنداری

کس راند هی حکم به انصاف، مگر

خود را به زمانه جای او بگذاری

سیصد رباعی

گیرم که خرد بسان لقمان داری

اندام چنان رستم دستان داری

خوش باش، ولی به زخم دلسوخته‌ای

مرهم بگذار اگر که وجدان داری

سیصد رباعی

ای نی که چنین سوز پر آهی داری

دانم که تو هم داغ نگاهی داری

آن نغمه که با بغض گلو همراهست

گوید که تو هم دیده به راهی داری

سیصد رباعی

اشکست مرا به چشم و در دل زاری

ماتم زده، هم به خواب و هم بیداری

آشفته و بی تابم و در رنج مدام

زین درد که نام آن بُود هشیاری

سیصد رباعی

۲۵۲

پرسید کسی ز کافر می خواری

جز باده خوری، مرا چه پندی داری

گفتا بپسند خیر خود بر همه کس

دیگر، مپسند هر آنچه زان بیزاری

سیصد رباعی

با آه و فغان به حجره‌ی کوزه‌گری

آمد به سخن کوزه‌ی خونین جگری

گفتا که به گور مردگان چون نگری

جز خاک، نبرده کس نصیب دگری

پرسید کسی به راه خود از موری

زور از چه زنی به حبّه‌ی انگوری

آن مور که می‌کشید انگور، بگفت

چون باده شود، روا بُود هر زوری

سیصد رباعی

پرسید به میخانه، کسی از پیری

بیمت نبُوَد دمی دگر می میری؟

گفتا که حیات و مرگ ما نیست مگر

در بند و رها شدن ز یک زنجیری

سیصد رباعی

حیف از تو که عمر خود چه آسان بازی

خود را به میانه در زیان اندازی

بی فایده این حیات پربارت را

قربانی مردمان نادان سازی

سید رباعی

ای چرخ فلک که روز و شب می تازی

تا از گل خاک من سبویی سازی

آرام بگیر و لحظه ای مستی کن

بی شک که تو هم به باده دل می بازی

سیصد رباعی

«گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی»

با صبر دگر به کشمش اش افرازی

لیکن به ره عشق ، نکو آن باشد

تاب آوری و به باده اش اندازی

سیصد رباعی

۲۵۹

دیدی اگر افتاده یتیمی روزی

از ظلم و ستم به ناله ی جانسوزی

تردید مکن که مال و سرمایه ی او

دزدیده شده به دست مال اندوزی

سیصد رباعی

۲۶۰

دنیا به سکوت و شام تاریک بسی

پیدا نبُود به ره نشانی ز کسی

بهر قدمی نمانده دیگر نفسی

کم مانده فقط به پا رود خار و خسی

سیصد رباعی

تا چند به انتظار فردا باشی

وز هر عملی به ترس و پروا باشی

امروز روانه شو از این برکه‌ی تنگ

تا روز دگر میان دریا باشی

سیصد رباعی

با یار نشین، نه اینکه تنها باشی

می نوش، چرا غمین فردا باشی

چون شام سیه اگر که سردی و خموش

آن به که شبی چون شب یلدا باشی

۲۶۳

در هر قدمی پشت و پناهم باشی

تنها تو اگر رفیق راهم باشی

از ظلمت شب مرا هراسی نبُود

گر در دل آسمان تو ماهم باشی

ای آنکه همیشه در ستیزی باشی

در جنگ و نزاع با عزیزی باشی

پندار مکن که گل به گلزار تویی

شاید که بسا چو خار تیزی باشی

سیصد رباعی

ای هر دو جهان ما، کجایی ساقی

رفتی ز میان ما، کجایی ساقی

بی باده ی تو دوباره هشیار شدیم

ای مستی جان ما، کجایی ساقی

سیصد رباعی

۲۶۶

آنکس که به پشت من بزد شلاقی

با تهمت شرب خمر و بی اخلاقی

دیدم که شبی فتاده در میکده ای

می گفت به زیر لب کجایی ساقی

سیصد رباعی

گفتم که دمادم به دلم، هست غمی

این شیخ به مستان نکند رحم دمی

گفتا که چه غم، که می دمد صبحدمی

کو دم نزند، چو خفته اندر عدمی

سیصد رباعی

کودک به بغل، به ظهر تابستانی

زد ماه رخی قدم به گورستانی

صد آه ز مردگان برآمد به حسد

بر کودک و آغاز ره و پستانی

سیصد رباعی

آنکس که همیشه مانده در نادانی

هر دم به خطا رود ز سرگردانی

جرمش نکند تفاوتی با دغلی

کو کرده خطا به نیّتی پنهانی

سیصد رباعی

صد پند و سخن ز سعدی و خاقانی

خیّام حکیم و حافظ و قاآنی

هرگز نکند به شخص نادان اثری

باشد چو اسیر جهل بر نادانی

سیصد رباعی

گر قصد به جان من کنی پنهانی

با جور و جفا مرا کنی زندانی

پشت کمرم هزار شلاق زنی

به زانکه پیاله را ز من بستانی

سیصد رباعی

عشقست به جام و باده پرداختنی

عشقست دف و کمانچه بنواختنی

عشقست نگاه مست و لبخند نگار

عشقست به یک اشاره دل باختنی

سیصد رباعی

بشنو ز هزار کوزه، پند و سخنی

در خاک شوی، نباشدت جز کفنی

خوش زی، که تو را به دیده برهم زدنی

بینند دگر نمانده جان در بدنی

سیصد رباعی

صد بار اگر قدم به میخانه زنی

صد لاف و قلم ز حال مستانه زنی

انگور کنی شراب در کوزه بسی

هیچ است مگر لبی به پیمانه زنی

سیصد رباعی

۲۷۵

گر شام و سحر دعا و لعنت بکنی

با عزم و اراده کار و همّت بکنی

هرگز نکند دوای درد تو مگر

معلول نهاده، رفع علّت بکنی

سیصد رباعی

۲۷۶

صد بار اگر که اسب خود زین بکنی

هر روز سفر به روم یا چین بکنی

آخر نشوی به زندگی پخته مگر

دل کندن عاشقانه تمرین بکنی

سیصد رباعی

۲۷۷

پرسید مرا که تاج و قدرت خواهی

یا ثروت بیکران و حکمت خواهی

گفتم بنشین، دمی به پیمانه بزن

بهتر ز سلامتی چه نعمت خواهی

سیصد رباعی

این شام سیاه و انتظارم به مهی

این حال تباه و دیده‌ام سوی رهی

آن یار به دل نشسته‌ی رفته به راه

این غرق گناه و روزگار سیهی

سیصد رباعی

ای کاش دمی کنار من باز آیی

آغوش محبّت به من بگشایی

ای کاش در این خانه‌ی ویرانه دل

یک بار دگر رنجه قدم فرمایی

سیصد رباعی

۲۸۰

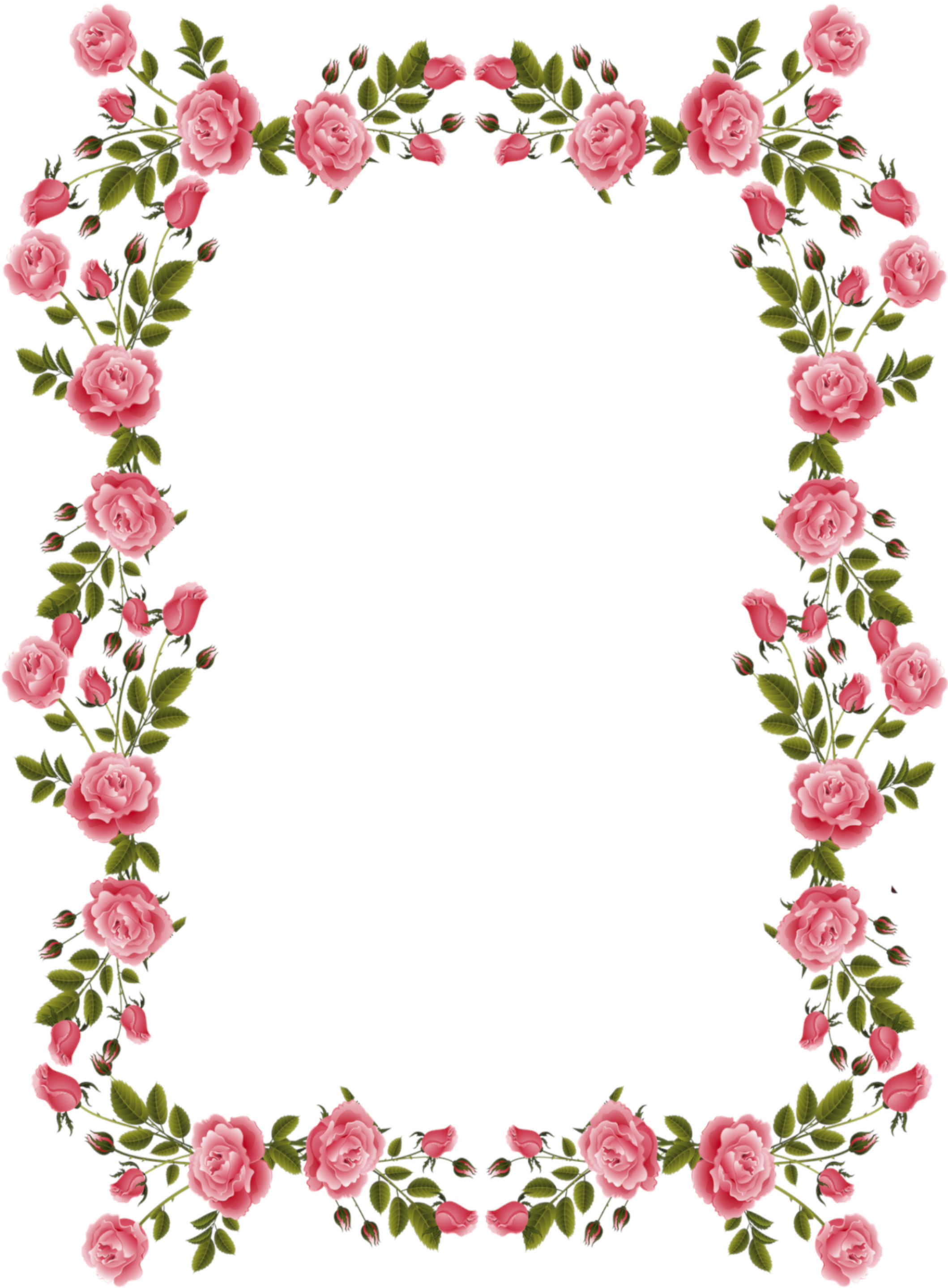
ای سبزه که بر مزار من می رویی

ای گل که ز خاک من معطّر بویی

باشد که به رنگ و بوی جذاب شما

آن یار به من نظر کند از سویی

سیصد رباعی



پیش نامه

رفتم به در میکده از بهر شراب

دیدم پشه‌ای نشسته با حال خراب

گفتا که ز جام و می نباشد خبری

زان لطف که می کند به ما، اهل کتاب

سیصد رباعی

رفتم که سحر بنوشم از کاسه ی آب

آمد پشه ای خمار یک قطره شراب

گفتا به سحر نباشدت آب نکو

برگیر پیاله ای پر از باده ی ناب

سیصد رباعی

روزی به میان جمع بودم سرمست

آمد پشه ای کنار دستم بنشست

بر جمله ی حاضران چنین کرد دعا

باشید همیشه در خوشی جام به دست

سیصد رباعی

گفتم پشه‌ای را، به دلم رازی هست

یک عمر مرا حسرت پروازی هست

گفتا که مرا اگر که حسرت باشد

بر باده و رقص و ساز و آوازی هست

سیصد رباعی

صبح آمد و تار و پود شب را بشکافت

دیدم پشه‌ای به سوی خورشید شتافت

گفتم به کجا چنین شتابان، گفتا

پابوس همانکه شعله بر تاک بتافت

سیصد رباعی

مستانه شبی ز باده بودم دلشاد

ناگه پشه‌ای چنین دعایی سر داد

هرآنچه که وعده می‌دهندت به بهشت

ای رند! به زندگی گوارای تو باد

سیصد رباعی

یک شام ز رنج و غصّه کردم فریاد

آمد پشه ای خمار و این پندم داد

برخیز و پیاله ای به کف گیر و بکن

خود را ز غم آزاد و مرا یکدم شاد

سیصد رباعی

گفتم که به ما چنین روایت باشد
فردوس برین به ما عنایت باشد

آمد پشه‌ای به گوش من زمزمه کرد
می نوش که غیر از این، حکایت باشد

سیصد رباعی

سرمست بخفتم سحری در پشه بند

دیدم پشه‌ای ناله کنان و گله مند

افتاده به پشت تور و با خود می‌گفت

بیهوده تمام شب نشستی خرسند

سیصد رباعی

روزی که مرا به گور جایم بکنند

وز باده و می مرا جدایم بکنند

صدها پشه ی خمار و دلتنگ شراب

گرد آمده و مرا دعایم بکنند

سیصد رباعی

پرسید به خنده زاهدی پاک وجود

کز خلق پشه بر چه کسی فایده بود

گفتم که ز من هم پشه ای می پرسد

کز بودن آن کو نخورد باده چه سود

سیصد رباعی

روزی پشه‌ای مرا به راهم بگزید

رفت از پی کار خود، چو خونم بمکید

دیدم که فتاده مست و با خود می‌گفت

زان خون پر از شراب، بازم بدهید

سیصد رباعی

۲۹۳

آمد پشه ای سراغ من در شب تار

نیشی زد و از رگم چشید او بسیار

سرمست شد و به آسمان زد فریاد

شکرت که شراب و باده کردی تو نثار

سیصد رباعی

آمد پشه‌ای بر سر خاکم به مزار

گفتا که کجا شدی تو ای دلبر و یار

بی باده به انتظار مستی همه شب

ماندم به نظاره با چنین حال خمار

سیصد رباعی

۲۹۵

شب بود و ز باده خورده بودم بسیار

در خواب شدم میان دشتی به بهار

ناخوانده به سویم پشه آمد به هزار

هر یک به امید باده با حال خمار

سیصد رباعی

۲۹۶

در میکده آمد پشه‌ای وقت سحر

گفتند برو برون، که باشی به خطر

صد مرتبه رفت و آمد او بار دگر

گفتا به کجا روم از اینجا بهتر

سیصد رباعی

یک شیخ به تازیانه زد بر پشتم
آمد پشه‌ای نشست بر انگشتم

گفتا که اگر به نیش من زهری بود
او را به تقاص کار خود می کشتم

سیصد رباعی

رندی قدمی به وادی بلخ زدی

بی‌وقفه به دورش پشه‌ای چرخ زدی

گفتش که ز جان من چه می‌خواهی تو

پاسخ که «شراب» و خنده‌ای تلخ زدی

سیصد رباعی

افتاد به جام باده ی من سحری

با حال پریشان پشه ی بیخبری

دیدم که شناکنان و با بال و پری

خوشتر شده او به باده از هر نفری

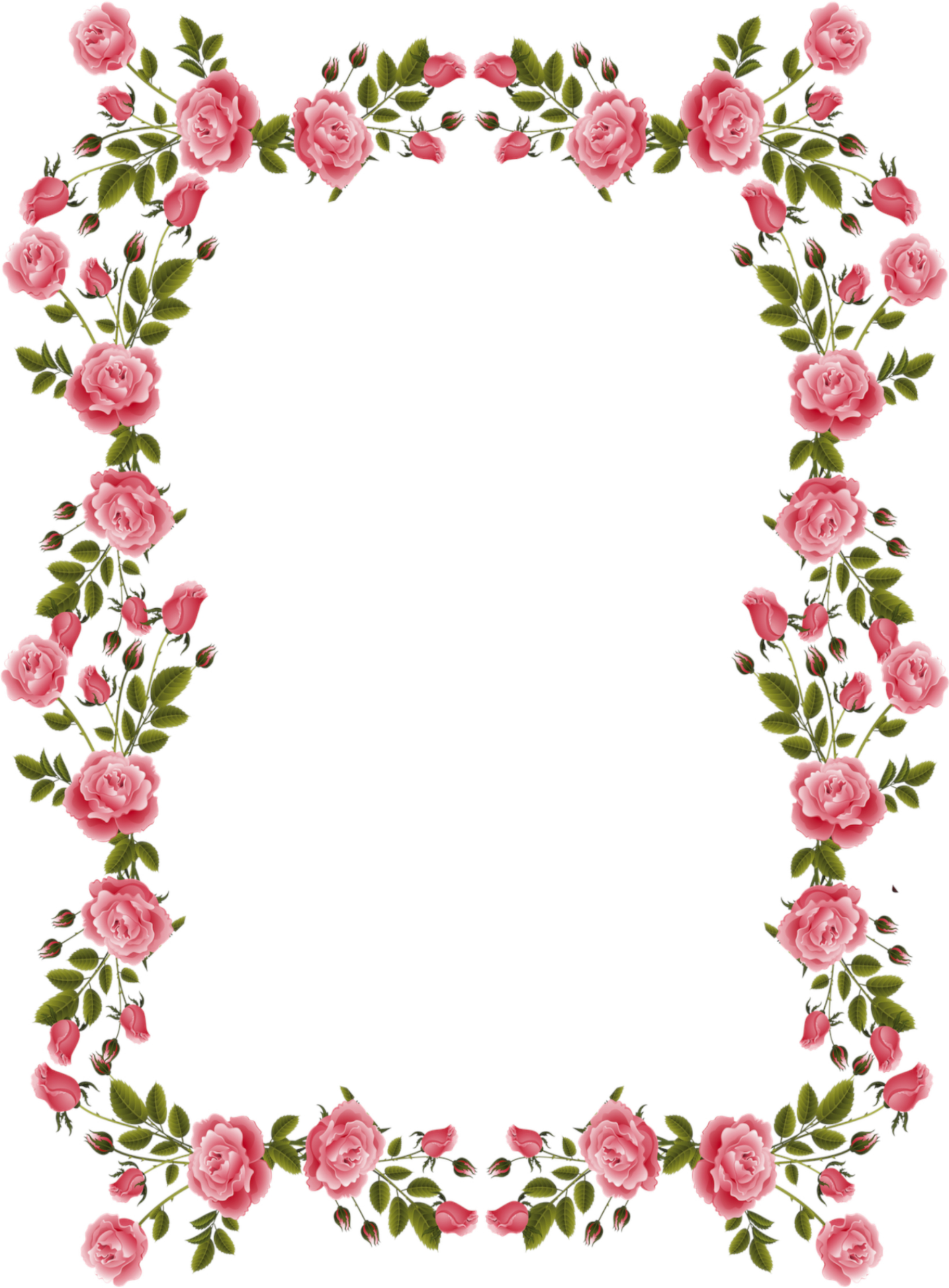
۳۰۰

آمد سحری به سوی من از طاقی

با حال خماری پشه ی مشتاقی

گفتا که تمام شب به خود می گفتم

بی تاب شدم، کجاست پس این ساقی

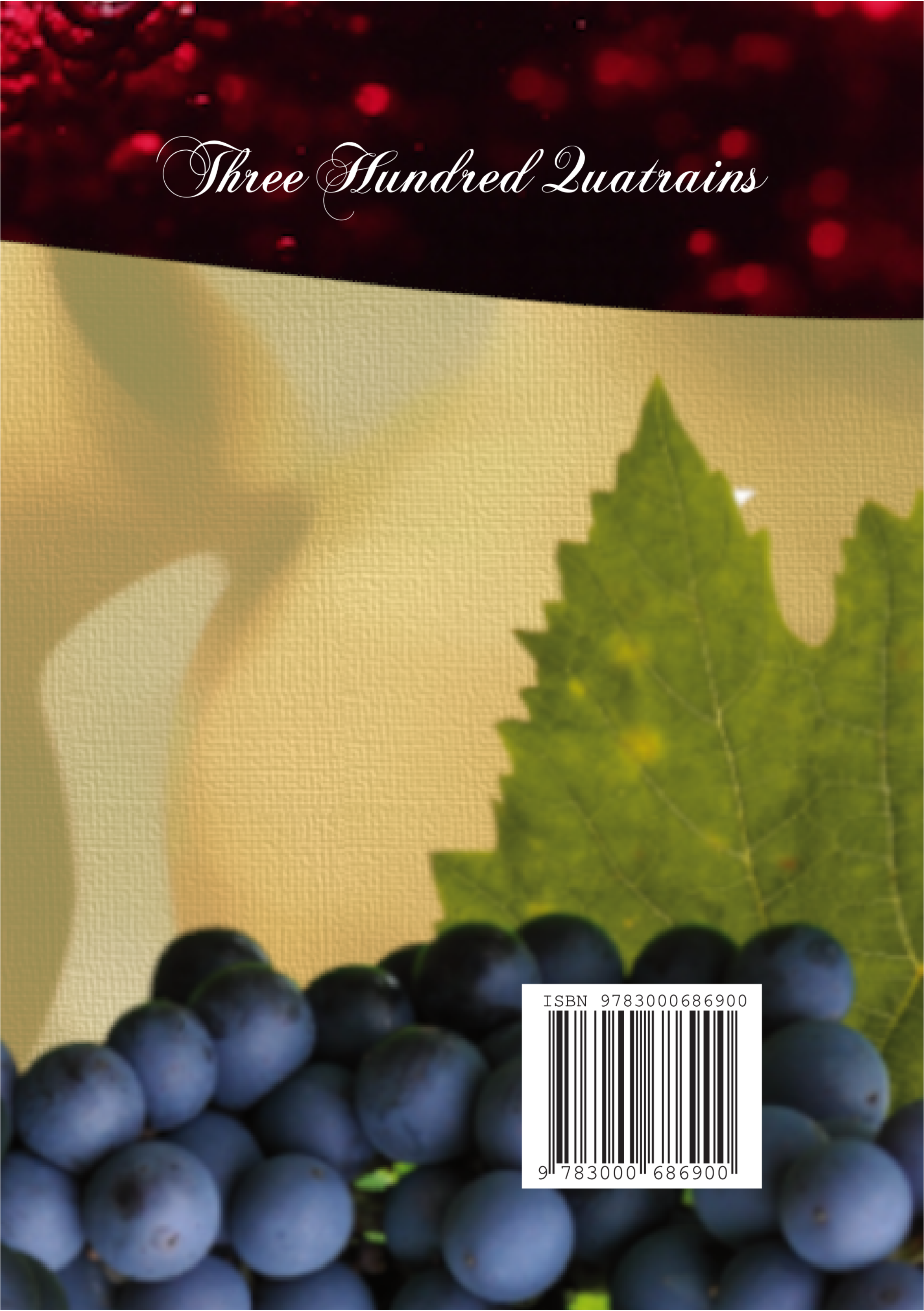


Title: Three Hundred Quatrains
Author: Kamal Hajian
Sixth edition
Place of publication: Delmenhorst
Publication date: April 13th 2021
Print: IngramSpark®
ISBN: 978-3-00-068690-0

- I wrote this book while living at the Hanse-Wissenschaftskolleg Institute for Advanced Study in Delmenhorst, Germany, as a junior fellow.
- Electronic version of this book is free, and can be downloaded from the link below: https://www.kamalhajian.com/poem.html

Three Hundred Quatrains

Kamal Hajian



Three Hundred Quatrains

ISBN 9783000686900